خانه هادیس

نویسنده: ریک ریوردن
مترجم : زهرا افروز

LXXIV

هیزل

قطب‌نمای درونیِ هیزل دیوانه‌وار می‌چرخید.

هیزل زمانی را به یاد می‌آورد که خیلی کوچک بود، در نیواورلئان و اواخرِ دهه‌ی 1930. مادرش او را برای کشیدن دندانش به دندان‌پزشکی برده بود. اولین و آخرین باری که اتر استفاده کرد. دندان‌پزشک گفته بود که اتر باعث می‌شود احساس آسودگی و خواب‌آلودگی کند، اما هیزل احساس می‌کرد که از بدنِ خودش دور و در فضا شناور می‌شود، هراس‌زده و خارج از کنترل.

بعد از از بین رفتن اثر اتر، به‌مدت سه روز بیمار بود.

حسی که الآن داشت، مانند حس شخصی بود که دوز بالایی از اتر دریافت کرده.

بخشی از وجودش می‌دانست که هنوز در غار است، پاسیفائه تنها چند فوت جلوتر از آن‌ها ایستاده بود. کلایتوس در سکوت و در کنار درهایِ مرگ انتظارشان را می‌کشید.

اما لایه‌های میست هیزل را در برگرفته بودند و درکش از واقعیت را مختل می‌کردند. هیزل قدمی به جلو برداشت و به دیواری برخورد کرد که اصلا نمی‌بایست در آنجا وجود داشته باشد.

لئو دستانش را روی سنگ فشار داد.«اینجا چه خبره؟ ما کجاییم؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

دالانی در جهت راست و چپ آن‌ها گسترده شد، شعله‌ی مشعل هایِ پایه آهنی لرزید و زبانه کشید. هوا بویِ کپک می‌داد، مانند هوایِ درونِ یک مقبره‌ی قدیمی. گِیل روی شانه‌ی هیزل بود، با عصبانیت غرید کرد و پنجه‌هایش را در استخوانِ ترقوه‌ی او فرو کرد.

هیزل زیرلب به راسو گفت: «آره، می‌دونم، این یه توهمه.»

لئو به دیوار ضربه زد. « توهمِ محکمی هم هست.»

پاسیفائه خندید. صدایش رقیق بود و از دوردست‌ها به گوش می‌رسید.«هیزل لوسکه، آیا این یه توهمه، یا چیزی بیشتر از اون؟ نمی‌بینی چه چیزایی خلق کردم؟»

هیزل حس می‌کرد که تعادل ندارد و به‌سختی توانسته روی پایش بایستد، تواناییش برای درست فکر کردن از آن هم کمتر بود. تلاش کرد حس‌هایش را گسترش دهد، بتواند بیرون میست را ببیند و غار را پیداکند. اما چیزی جز انبوهی از تونل‌ها، که همه‌جا پراکنده شده و در هر جهتی به‌جز جلو پیش‌رفته بودند حس نکرد.

افکاری پراکنده به ذهنش خطور کردند، مانند تکه های طلا که از دل زمین بیرون می‌آیند:

دایدالوس. میناتور در جایی امن نگه داری شده. در قلمروِی جدیدم به‌آرامی بمیر.

هیزل گفت: «لابیرنت، داره لابیرنت رو بازسازی می‌کنه.»

لئو مشغول ضربه زدن به دیوار با قسمتِ تیز چکش بود، اما برگشت و با اخم به هیزل گفت: «حالا که چی؟ فکرکردم لابیرنت توی اون نبردِ کمپ دورگه‌ها از هم پاشیده شد، یه چیزی تو مایه‌هایِ اینکه به نیروی زندگی دایدالوس وابسته بود یا یه همچین چیزی، بعدشم که دایدالوس مرد.»

پاسیفائه با صدایی قدقدمانند مخالفت کرد.«آه، اما من هنوز زنده‌ام. شما همه‌ی رازهایِ هزارتو رو به دایدالوس نسبت میدین؟ من جادو رو درون لابیرنتش دمیدم. دایدالوس در مقایسه با من، ساحره‌ی فناناپذیر، دختر هلیوس و خواهر سیرسه هیچی نبود!»

هیزل مصرانه گفت: «این یه توهمه. فقط باید بهش نفوذ کنیم. فقط باید ازش عبور کنیم.»

با وجود چیزی که هیزل گفت، دیوار ها جامدتر به نظر می‌رسیدند و بوی کپک شدیدتر.

پاسیفائه گفت: «خیلی دیره، خیلی دیره! هزارتو همین الانشم بیدار شده، قراره یک بار دیگه زیر پوستِ زمین پراکنده بشه، وقتی که دنیایِ فناپذیرتون درحال ویرونیه. شما نیمه‌خدا ها... شما قهرمان‌ها... قراره تو دالان‌هاش پرسه بزنید، آروم‌آروم از تشنگی و ترس و بدبختی بمیرید. یا شاید اگه خواستم بخشنده باشم، سریع می‌میرید، و خیلی دردناک!»

حفره‌هایی در زمینِ زیر پایِ هیزل گشوده شدند. هیزل لئو را کشید و به کناری هل داد، ردیف هایِ میخ به بالا پرتاب شدند و سقف را سوراخ کردند.

هیزل فریاد زد: «فرار کن!»

خنده‌ی پاسیفائه در دالان پیچید. «کجا میری ساحره‌ی جوان؟ از یه توهم فرار می‌کنی؟»

هیزل پاسخی نداد. مشغول تلاش برای زنده ماندن بود. پشت سرشان، ردیف های میخ پشت سر هم به سوی سقف پرتاب می‌شدند، صدای تپ تپ برخوردشان پی‌درپی به گوش می‌رسید.

هیزل لئو را پایین و به سمت دالانِ کناری کشید. از بالایِ یک سیم‌تله پرید و لنگ لنگان روبه‌روی چاله‌ای که بیست فوت درازا داشت ایستاد.

لئو پرسید: «چقدر عمیقه؟» نفس نفس می‌زد. پاچه‌ی شلوارش در نقطه‌ای که میخ‌ها پایش را خراشیده بودند پاره شده بود.

حس‌های هیزل به او می‌گفتند که چاله حداقل پنجاه فوت پایین می‌رود، با استخری سمی در کف. آیا می‌توانست به حس‌هایش اعتماد کند؟ به‌هرحال پاسیفائه لابیرنت جدیدی ساخته بود، هیزل باور داشت که آنها هنوز در همان غار بودند، ساخته شده برای اینکه بی هدف در آن به دور خود بچرخند و پاسیفائه و کلایتوس برایِ سرگرمی تماشایشان کنند. توهم بود یا نه، اگر هیزل نمی‌توانست راهی برایِ خروج از این هزارتو پیدا کند توسط تله‌ها کشته می‌شدند.

پاسیفائه گفت: «هشت دقیقه شد، واقعا دوست دارم ببینم که زنده می‌مونید. این ثابت می‌کنه که ارزشش رو دارید که تو آتن برای گایا قربانی بشید. البته در اون صورت دیگه به دوستایِ توی آسانسورتون نیازی نداریم.»

قلب هیزل محکم تپید. رو کرد به دیواری که در سمت چپ‌اش بود. برخلاف چیزی که حس‌هایش به او می‌گفتند، این می‌بایست جهتی باشد که به درهای مرگ ختم می‌شود.

هیزل می‌خواست دیوار را ویران کند تا بتواند با دستان خودش ساحره را خفه کند. او و لئو می‌بایست تا هشت دقیقه‌ی دیگر به درهای مرگ برسند و دوستانشان را از آسانسور خارج کنند.

اما پاسیفائه ساحره‌ی فناناپذیری بود با هزاران سال تجربه در ساختن افسون‌ها. هیزل تنها با اراده کردن نمی‌توانست او را شکست دهد. او توانسته بود با موفقیت بندیت سایرون را فریب بدهد، با نشان دادن چیزی به او که انتظار داشت ببیند. هیزل نیاز داشت دریابد که پاسیفائه بیش از هر چیزی خواستار چیست.

پاسیفائه مویه‌کنان گفت: «حالا هفت دقیقه شد، حیف که زمان بیشتری نداریم! تحقیر و توهین‌های زیادی بود که دوست داشتم باهاشون مواجه بشید.»

همین بود، هیزل متوجه شد. او می‌بایست خودش را در مهلکه بیاندازد. باید هزارتو را خطرناک‌تر و تماشایی‌تر می‌کرد، باید پاسیفائه را مجبور می‌کرد که به جایِ جهتِ پیشرویِ هزارتو روی تله ها متمرکز شود.

هیزل گفت: «لئو، ما باید بپریم.»

-اما...

- فاصله اونقدری که به نظر می‌رسه زیاد نیست. برو!

هیزل دست لئو را کشید و آن‌ها خودشان به آن سویِ چاله پرتاب کردند. وقتی فرود آمدند، هیزل به عقب نگاه کرد و هیچ چاله ای ندید، تنها تَرَکی سه‌اینچی کف زمین بود.

هیزل با حرارت گفت: «بجنب!»

آن‌ها دویدند و پاسیفائه با صدایی یکنواخت گفت: «اوه عزیزم، نه. اونطوری شما هرگز نجات پیدا نمی‌کنید. شش دقیقه.»

سقف بالایِ سرشان ترک خورد. گِیلِ راسو به نشانه‌ی هشدار سروصدا کرد، اما هیزل تونلی را تصور کرد که به سمت چپ منتهی می‌شود، تونلی خطرناک‌تر که در جهت اشتباه پیش می‌رفت. میست به اراده‌اش سست شد. تونل ظاهر شد و آن‌ها خود را به سمتش پرتاب کردند.

پاسیفائه با ناامیدی آه کشید. «عزیزم، تو واقعا این کار رو خوب انجام نمی‌دی.»

اما هیزل جرقه‌ای از امید را حس کرد. او یک تونل ساخته بود. توانسته بود شکاف کوچکی در بافت جادوییِ لابیرنت ایجاد کند.

زمین زیر پایشان فروپاشید. هیزل به سمتی پرید و لئو را همراه خودش کشید. تونل دیگری را تصور کرد، در خلاف جهتِ راهی که آمده اند، اما پر از گاز سمی. هزارتو به‌ناچار اطاعت کرد.

هیزل هشدار داد: «لئو، نفست رو حبس کن.»

در مهِ سمی فرو رفتند. هیزل احساس میکرد در چشمانش عصاره‌ی فلفل ریخته‌اند، اما به دویدنش ادامه داد.

پاسیفائه گفت: «پنج دقیقه. افسوس! چی میشد اگه میتونستم شاهد بیشتر زجر کشیدنتون باشم.»

لئو و هیزل خودشان را درونِ دالانی با هوایِ تازه پرتاب کردند. لئو سرفه کرد: «چی می‌شد اگه پاسیفائه فقط خفه می‌شد.»

زیرِ یک سیمِ گاروتِ برنزی رفتند، هیزل تصور کرد که تونل به سمت پاسیفائه تاب برمی‌دارد، خیلی کم. میست مطیع خواسته‌اش شد.

دیوار های تونل از هر دو طرف شروع به بسته شدن کردند. هیزل سعی نکرد متوقفشان کند. او کاری کرد که زودتر بسته شوند، زمین را به لرزه واداشت و سقف ترک خورد.

هیزل و لئو با تمام توانشان دویدند، انحنا را دنبال می‌کردند و به سمت جایی می‌رفتند که هیزل امیدوار بود مرکز اتاق باشد.

پاسیفائه گفت: «تاسف‌آوره، کاش میتونستم شما و دوستایِ تویِ آسانسورتون رو بکشم، اما گایا اصرار کرده که دو نفر از شما باید تا جشن امید زنده نگه‌داشته بشه. وقتی که از خونِ شما استفاده‌ی خوبی میشه! آه، خب. باید برایِ لابیرنتم طعمه هایِ دیگه‌ای پیدا کنم، شما دوتا که بی‌عرضه هایِ به درد نخور بودید.

هیزل و لئو سکندری خوردند و ایستادند. شکاف عمیقی جلویِ پایشان گسترده شد. هیزل نمی‌توانست طرفِ دیگر را ببیند. از آن پایین و جایی در دلِ تاریکی صدایِ هیس هیسی به گوش می‌رسید، صدایِ هزاران هزار مار.

هیزل وسوسه شد که عقب‌نشینی کند، اما پشت سرشان تونل در حال بسته شدن بود، آن‌ها سرگردان رویِ یک لبه‌ی کوچک رها شده بودند.

گیلِ راسو تند و سریع رویِ شانه‌ی هیزل جابه‌جا شد و مظطرب بادِ معده‌اش را بیرون داد.

لئو زیرِ لب گفت: «باشه،باشه، دیوارها قسمت‌هایِ متحرکن، باید مکانیکی باشن، یه لحظه به من وقت بده.»

-نه لئو، هیچ راهِ برگشتی نیست.

-اما...

-دستم رو بگیر، با شماره‌ی سه.

-اما...

-سه!

-چی؟

هیزل لئو را همراه خودش کشید و درونِ چاله پرید. تلاش کرد جیغ‌های لئو و شکمِ نفاخ راسویی که از گردنش آویزان بود را نادیده بگیرد. هیزل تمام اراده‌اش را معطوف به دوباره جهت دادن به لابیرنت کرد.

پاسیفائه با سرخوشی خندید، می‌دانست که هر لحظه ممکن است با برخورد به جایی یا از گزش مارهایِ درون چاله بمیرند.

هیزل در تاریکی ناودانی را تصور کرد، دقیقا در سمتِ چپ‌شان. هوای اطرافش را دستکاری کرد و به سمت ناودان سقوط کرد. هیزل و لئومحکم به ناودان برخورد کردند، به درون غار لغزیدند و دقیقا بالایِ سر پاسیفائه فرود آمدند.

«آخ!» سرِ ساحره محکم به زمین برخورد کرد لئو که روی سینه‌اش نشست.

برای یک لحظه، هر سه‌نفر آن‌ها بعلاوه‌ی راسو توده‌ای از بدن‌های ولو شده و دست و پاهای کوفته شده بودند. هیزل تلاش کرد که شمشیرش را بیرون بکشد، اما پاسیفائه موفق شد زودتر خودش را رها کند. ساحره عقب رفت، موهایش مانند یک کیک خرد شده اطرافش شکسته و فر خورده بودند، پیراهنش آغشته به لکه هایِ روغنِ کمربند لئو بود.

پاسیفائه نالید: «شما بدبختایِ رقت انگیز!»

هزارتو از بین رفته بود. کمی دورتر، کلایتوس پشت به آن‌ها ایستاده بود و از در هایِ مرگ محافظت می‌کرد. طبقِ محاسبات هیزل، تا قبل از رسیدن دوستانشان تنها سی ثانیه وقت داشتند.

دویدن در هزارتو و کنترل کردن میست هیزل را خسته و بی‌رمق کرده بود، اما می‌بایست یک نمایش دیگر هم اجرا می‌کرد. قبلا با موفقیت توانسته بود پاسیفائه را مجبور کند چیزی را که بیشتر از همه دوست دارد ببیند، حالا هیزل باید ساحره را مجبور می‌کرد چیزی را ببیند که بیشتر از هر چیزی از آن می‌ترسد.

هیزل تلاش کرد لبخند بی‌رحمانه‌ی پاسیفائه را تقلید کند. « تو باید واقعا از نیمه‌خداها متنفر باشی. ما همیشه از تو بهتر بودیم، نبودیم پاسیفائه؟»

پاسیفائه جیغ زد: «چرنده! من تیکه‌پارتون می‌کنم! من...»

- ما همیشه نقشه‌هاتو نقشِ بر آب می‌کنیم، شوهرت بهت خیانت کرد. تیسیوس میناتور رو کشت و دخترت آریادنه رو دزدید. حالا هم دو تا بی‌عرضه‌ی به درد نخور از هزارتویِ تو علیه خودت استفاده کردن. ولی تو می‌دونستی کار به اینجا می‌کشه، مگه نه؟ آخرش همیشه تو می‌بازی.

- من فناناپذیرم!

پاسیفائه زاری می‌کرد، یک قدم به عقب برداشت، انگشتانش را دور گردنبندش پیچید. «تو نمی‌تونی در مقابل من بایستی!»

هیزل در جواب او گفت: «تو حتی نمی‌تونی بایستی، نگاه کن.»

به پای ساحره اشاره کرد. یک دریچه زیرِ پای پاسیفائه باز شد و او جیغ‌زنان سقوط کرد، درونِ چاله‌ی بی‌انتهایی که حتی واقعا وجود نداشت.

سطح زمین به حالت اولش برگشت. ساحره رفته بود.

لئو بهت زده به هیزل خیره شد. « تو چطوری...»

درهمین لحظه آسانسور رسید. کلایتوس به جایِ فشردن دکمه‌ی بالا به عقب قدم برداشت و از ابزارهای کنترل دور شد، دوستانشان را گیرافتاده نگه‌داشت.

هیزل فریاد زد: «لئو!»

سی فوت دور بودند، خیلی دور تر از آن که به آسانسور برسند، اما لئو یک پیچ‌گوشتی بیرون کشید و مانند یک چاقو آن را پرتاب کرد. غیر ممکن بود که به هدف برخورد کند، اما پیچ‌گوشتی چرخان از بالای سر کلایتوس رد شد و محکم به دکمه‌ی بالا برخورد کرد.

درهایِ مرگ هیس‌کنان باز شدند. توده ای از دود سیاه بیرون آمد، و دو بدن که با صورت به زمین افتادند، پرسی و آنابث، سست و بی‌حال مانند جسد.

هیزل هق هق کنان گفت: «اوه، خدایان...»

هیزل و لئو جلو رفتند، اما کلایتوس دستش را بلند کرد یا حالتی که هیچ معنی‌ای نداشت جز ایست. پای عظیم خزنده‌وارش را از بالایِ سرِ پرسی رد کرد. پوشش دودیِ غول رویِ زمین ریخت و پرسی و آنابث را با حوضچه‌ای از مه تیره پوشاند.

هیزل غرید: «کلایتوس، تو باختی، بذار برن وگرنه عاقبت تو هم مثل پاسیفائه می‌شه.»

غول سرش را به سمت هیزل کج کرد، چشمان الماسی‌اش درخشیدند. آنابث کنار پایش تلو تلو می‌خورد، گویی که به یک کابل برق برخورد کرده، به پشت غلتید، دودِ سیاهی از دهانش خارج شد.

«من پاسیفائه نیستم.» آنابث با صدایی صحبت می‌کرد که متعلق به خودش نبود، کلمات با صدایی ادا می‌شدند که به اندازه‌ی صدایِ گیتار باس عمیق بودند. «تو پیروز نشدی.»

«تمومش کن!» هیزل حتی از فاصله‌ی سی فوتی هم می‌توانست حس کند که نیرویِ زندگیِ آنابث رو به افول است، ضربان قلبش داشت ضعیف می‌شد. هر کاریِ که کلایتوس مشغول انجام آن بود، این بیرون کشیدنِ کلمات از دهان آنابث، داشت او را می‌کشت.

کلایتوس با پایش به سرِ پرسی سیخونک زد. صورتِ پرسی به یک سمت کج شد.

«کاملا نمرده.» صدایِ ژرف و عمیقِ هیولا از دهانِ پرسی بیرون آمد.

«شوک بدی به بدن‌های فناپذیرشون وارد شده، می‌تونم تصورش کنم، برگشتن از تارتاروس. یه مدت به این حالت می‌مونن.»

دوباره توجهش را معطوف آنابث کرد. دودِ بیشتری از میانِ لب‌هایش بیرون آمد. «من دست و پاهاشون رو می‌بندم و به آتن، پیش پورفیریون میبرمشون. دقیقا همون قربانی‌هایی که نیاز داشتیم. متاسفانه، معنیش اینه که شما دوتا دیگه استفاده‌ای نخواهید داشت.»

لئو غرید: «اینجوریاست؟ خب، شاید تو دود داشته باشی رفیق، اما من آتیش دارم.»

آتش در دستانش زبانه کشید. ستون هایِ سفیدِ داغِ آتش را به سویِ غول پرتاب کرد، اما هاله‌ی دودیِ غول تمامِ آن را جذب کرد.

پیچه‌هایی از گرد و غبار سیاه از خط‌های آتش بالا رفتند، نور و گرما را بیرون کشیدند و لئو را با تاریکی پوشاندند.

لئو رویِ زانوانشش افتاد، گلویش را محکم گرفته بود.

«نه!» هیزل به سمتش دوید اما گیل رویِ شانه‌اش مصرانه دندان‌هایش را به هم می‌زد، یک هشدارِ واضح.

«من بودم این کار رو نمی‌کردم.» صدایِ کلایتوس در دهان لئو پیچید. «تو متوجه نیستی، هیزل لوسکه. من جادو رو می‌بلعم. من صدا و روح رو نابود می‌کنم. تو نمی‌تونی در مقابل من بایستی.»

مهِ سیاه بیشتر در اتاق پیچید، آنابث و پرسی را پوشاند و به سویِ هیزل پیشروی کرد.

خون در گوش‌هایِ هیزل به جریان افتاد. باید کاری می‌کرد، اما چگونه؟ اگر آن دودِ سیاه توانسته بود آنقدر سریع لئو را ناتوان کند، هیزل چه شانسی داشت؟

هیزل با لکنت گفت: «آ-آتیش، تو قرار بود در برابرش ضعیف باشی.»

غول خندید، این بار از تن صدایِ آنابث استفاده کرد. « تو روش حساب کرده بودی،هان؟! درسته من از آتیش خوشم نمیاد. اما شعله‌های لئو والدز اونقدر قوی نیستن که برام مشکلی حساب بشن.»

صدایی نرم و آهنگین، از جایی پشتِ سر هیزل گفت: « شعله هایِ من چطور دوستِ قدیمی؟»

گیل با هیجان سر و صدا کرد، از شانه‌ی هیزل پایین پرید و به سمت ورودیِ غار رفت، جایی که زنی با موهایِ بلوند و پیراهن مشکی ایستاده بود و میست دورِ او میچرخید.

غول تلو تلو خوران عقب رفت و محکم به درهایِ مرگ برخورد کرد.

صدایش از دهان پرسی بیرون آمد: «تو.»

هکاته گفت: «من.» دست هایش را گشود، مشعل هایِ آتش در دستانش زبانه کشیدند.

«یک هزاره از آخرین باری که من سمتِ یه نیمه‌خدا جنگیدم گذشته، اما هیزل لوسکه لیاقت خودش روثابت کرده. نظرت چیه کلایتوس؟ میشه آتیش بازی کنیم؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری